روزی که او خواهد آمد .....

19 مرداد 1401

آیدا صوفی ، این چندمین باره که بهت اخطار دادم دست از دعوا ودرگیری ، داخل مدرسه برداری و با بچه های مردم جنگ نکنی ، آخه مگه تو بچه حرف آدمیزاد سرت نمی شه ..... باتوام وقتی که باهات حرف می زنم سرت بالابگیر و تو چشمهای من نگاه کن ... اینبار چه توضیحی درمورد کارت می خوای بدی .... باز چه دروغی می خوای سرهم کنی و تحویل ما بدی آیدا با توام .. زود توضیح بده ... آیدا درحالی که تند تند نفس می زد به او گفت : خانم اجازه ... من که کاری نکردم .... مینا ودار ودسته اش اول شروع کردند نمی خواستم که هیچ اتفاقی بیفته ولی اونا به من متلک انداختند ، و منو تحقیر کردند ، و ول کن ماجرا نبودن ، مجبور شدم که از خودم دفاع کنم و که دعوا راه افتاد شما هم که تاچیزی میشه سریع به من گیرمی دین . خانم ناظم به سمت آیدا خم شد و با صدای بلند به آیدا گفت : خبه خبه بلبل زبون هم که شدی نه اینجوری تو ادب نمی شی امروز تکلیفتو هرطور شده یکسره می کنم فردا لطف می کنی با پدرت تشریف می یاری مدرسه .. دراین لحظه صدای زنگ شروع کلاس به طور دلخراش و بلندی به گوش رسید و ناظم ادامه داد ، شنیدی آیدا چی گفتم : فردا فقط وفقط با پدرت می یای مدرسه حالا زود برو سرکلاست تا دیر نشده ، اما خانم اجازه ... خانم اجازه ... آیدا انگشت سبابه کوچک خود را به نشانه ی اجازه بلند کرد تا چیزی بگوید اما خانم ناظم به او گفت : همین الان برو سرکلاس ... فهمیدی ، با منم بحث نکن ، باز که اینجا وایسادی و من تماشا می کنی

می گم برو سرکلاست اما خانم ...

باشه چشم .

آن روز آیدا با خودش کلی کلنجار رفت و فکر کرد به گناهی که مرتکب نشده بود، به خانم ناظمی که با قاطعیت از او خواسته بود که با پدرش حتما به مدرسه بره ... حتی حرفای آیدا هیچ تاثیری روی خانم ناظم نزاشته بود ، خیلی دلش می خواست که پدرش الان زنده بود ، و کنارش می موند ، آن روز افسرده و ناراحت به خانه رفت، وقتی مادر سلام داد، جواب مادرش و نداد و یک راست به اطاقش رفت و روی تخت افتاد و شروع کرد به گریه کردن ....

مادر وارد اطاقش شد و گفت : آیدا جان دخترم چی شده ؟ چرا گریه می کنی ... چه اتفاقی افتاده ؟ آیدا تا صدای مادر و شنید بلند بلند گریه کرد و زار می زد به طوری که نفسهایش به هق هق افتاده بود ، مادر با دلواپسی او را در آغوش گرفت و گفت : آیدا مادر چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ تورو خدا حرف بزن ... کسی اذیتت کرده ؟ با کسی دعوات شده ؟ده حرف بزن تو که منو جون به لبم کردی ... آیدا با چشمان پف کرده نگاهی به مادر انداخت و به مادر گفت : مامان دیگه خسته شدم این بار هزارمه که ازم خواستن بابا به مدرسه بیاد آخه من جواب اینا رو چی بدم مادر درحالی که این سخنان را از زبان آیدا شنید و درحالی که خود را خون سرد و آرام نشان می داد همچنان به کار خورد کردن سبزی های خریداری شده اش مشغول بود ، غرق این تاملات درونی شد ، یادش به روز اول آشنایی با پدر آیدا افتاد، هنوز بوی عطر گل یاس او را به یاد داشت ، جوانی آراسته با محاسنی اصلاح شده و پوششی که حاکی از تربیت سنتی ومذهبی او داشت ، آن روز در یازده سال پیش اولین دیدار آنان بود که به واسطه ی فعالیتش در مقدمات نزری دادن مسجد محله با او آشنا شد . و آن جوان پدر آیدا بود.

و از او به نوعی خواستگاری کرد و هنوز درمدت زمان کوتاهی آیدا را باردار بود ، که پدر آیدا عازم منطقه ی عملیاتی غرب کشور شد آخرین باری بود که اعزام شد و هرگز از او تا این لحظه هیچ خبری بدست نیامده بود ، و در زمره مفقود الاثرهای داوطلب های مردمی شمرده می شد
درطی این مدت او آیدا را به سختی بزرگ کرده بود ، و به دخترش به اندازه فهم وتوانایی کودکی او امیدوارش کرده بود، که او روزی خواهد آمد ...
اولین روز مدرسه آیدا را به خاطر آورد، که بچه اش چگونه با بغض به مدرسه بدون همراهی پدرش پیش دوستانش رفت، صبح زود با آیدا راهی مدرسه شد ، مدیر تا مادر آیدا را دید به احترامش بلند شد و سلام واحوال پرسی گرمی باهاش کرد و گفت : خانم صوفی خیلی خیلی خوش آمدین ، دیر به دیر به ما سر می زنید ، خانم صوفی در جواب خانم مدیر گفت : والا چه عرض کنم ، کمی گرفتارم ، و گرنه زود به زود خدمت می رسم ، الان که خواسته بودین ، پدر آیدا رو ببنید ، خدمت رسیدم، گویا آیدا جان با بچه های کلاس دعوا کرده ، خانم ناظم گفته بودن که آیدا حتما با پدرش به مدرسه بیاد ، راستش خانم مدیر اومدم بگم که پدر آیدا به مسافرت طولانی رفته و حالا حالا نمی تونه به مدرسه بیاد ، اگر مشکلی هست به خودم بگین تا حلش کنم . بله خانم صوفی عزیز آیدا جان به ما گفتن که پدرش مسافرت هست و نمی تونه بیاد ولی ما بیشتر دوست داشتیم که پدرآیدا رو ببینیم ، خانم صوفی بغض تلخی کرد و گفت : پدر آیدا مفقود الاثره ...
هیچ نشونه ای ازش پیدا نیست ،
آیدا قضیه رو نمی دونه ، شما هم لطف کنید چیزی بهش نگید ، هر دو زن مات ومهبوت به هم نگاه کردند و اندوه بار در درون خودشان عزادار بودند .
آیدا سکوت کرد ... فقط معنای مفقود الاثر را نفهمید ، اما دانست که آنان سراین کلمه اندوهگین شدند و سکوت سنگینی بین آن ها حکم فرما شد ، آیدا پیش خود گفت : حتما مفقود الاثر نام جایی است که پدرش درآن جا در حال انجام کار است ، و چرا تا کنون پدرش برای مرخصی ودیدن آیدا حتی در روز تولدش و سایر عیدها و جشن ها نیامده است،
و همیشه کادوها و هدایای خود را به توسط مادربزرگش به دست آیدا می رساند . پس بفکر سفر افتاد ، و به امید پیدا کردنش راهی خانه ی مادربزرگ پدری اش شد ، تا نام شهری به نام مفقود الاثر را بیابد . دوان دوان به سمت خانه ی مادربزرگش رفت ، زنگ و به صدا درآورد، آیدا با خود فکر کرد که مادربزرگ حتما می تواند به او کمک کند . مادربزرگ درب را به روی او باز کرد ، و با تعجب و دلهره از آیدا پرسید ؟ آیدا مادرجان این وقت روز این جا چرا آمدی ، مگه تو نباید این وقت ساعت مدرسه باشی ، اتفاقی افتاده ؟ آیدا با شور و ذوق دستانش را به گردن مادربزرگ حلقه کرد وگفت : مامان بزرگ مژده بده .. مامان بزرگ مژده بده .... شهری که بابا اونجاست را پیدا کردم ، من شهر مفقود الاثر را پیدا کردم .... مادربزرگ با تعجب بسیار به آیدا نگاهی کرد وگفت : آیدا جان مادر چی می گی ؟ از کجا می دونی که ، بابات داخل این شهر باشه ، چه کسی این حرفها را به تو گفته ؟ آیدا با خوشحالی به مادربزرگ نگاهی کرد وگفت : مامان بزرگ امروز خودم از پشت درب دفتر مدیر مدرسه این حرفها رو از زبان مامان شنیدم ....
مادربزرگ آه عمیقی کشید و درحالی که قطره اشکش را با گوشه ی چادر نمازش پاک می کرد گفت : شهر مفقود الاثر وجود داره ،
اما خیلی به ما دوره ... و هیچ جاده ای هم نداره ، و ما نمی توانیم خودمان را به آن جا برسانیم ....
آیدا با ناراحتی نگاهی به مادربزرگش کرد وگفت : حتی اگر اون ور آب ها و کوه ها باشه من خودمو به

بابا می رسونم ، چه شما بیای و چه شما نیای
مادربزرگ مکثی کرد و گفت : عزیز دلم اول اجازه بده من نمازم کامل بخونم بعد با هم حرف می زنیم ، توام بیا این سیب را بگیر و بخور تا من نمازم تموم بشه ... سرسجاده نشست و با خدا به راز ونیاز پرداخت و در دل به خدا گفت : پرودگارا جوان من رفت ، و خبری از او نیامد
لااقل جواب این بچه را چی بدم ، خودت یک نظر لطفی به ما کن و دل نا آرام من ومادر این بچه آیدا را آرام کن ... این را گفت : آرام وبی صدا گریست .....

فردای آن روز .....
آیدا درتخت خواب کوچک خود درحالی که همیشه چند عروسک نیز به همراه او می خواباند زمزمه هایی از بیرون اطاقش شنید ، گویی کلی مهمان به خانه شان آمده بودند، که ناگهان مادر درب اطاق او را باز کرد و دخترش را درآغوش گرفت وگفت :
عزیز دلم سریع بلند شو و بهترین لباست را بپوش که باهم جایی باید بریم ، آیدا پرسید ؟ مامان جون کجا باید بریم ؟ خوابم می یاد این سر وصداها برای چیه ؟ مادر دیگر طاقت نیاورد ، او را درآغوش گرفت و گریه کنان گفت : پدرت از سفر برگشته ، باید به استقبال او بریم ، آیدا با هیجان گفت : می تونم عروسکم مهسا رابا خود بیارم ، مادر گفت :
البته عزیزم ... در حالی که آیدا خودش را از آغوش مادرش جدا می کرد گفت : آخه بابا خودش مهسا رو درشب تولدم برام کادو فرستاده بود .....

**پرستو مهاجر